



بنت‌الهدی صدر خودش را برای شکنجه یعنی‌ها آماده کرده بود

آخرین روزهای حیات آیت‌الله سید محمدباقر صدر

حزب ذکر فی‌گفت

شده. دانشجویان فتوای سید را همه جا پخش کردند. روزی که قرار بود احمد حسن البکر به همراه وزرای کابینه‌اش از نجف بازدید کنند، دیدند جمعیت چندان برای استقبال نیامده. آن قدر شگفت‌زده و عصبانی شدند که همه عصبانیتشان را سرانجام نجف خالی کردند. اما وقتی استاندار بر گه‌ای را که نسخه‌ای از فتوای سید صدر بود از جیبش در آورد و برایشان خواند، علت را فهمیدند. حالا دیگر بیشتر از قبل عصبانی بودند.

بعثی‌ها برای از اعتبار انداختن حوزه نجف چند تا آخوند مزدور را برای نماز جماعت به مسجد فرستادند. بلافاصله آیت‌الله صدر فتواداد نماز خواندن پشت سر کسانی که از سوی مراجع انتخاب نشده‌اند، حرام است. این فتوا خیلی برای حزب بعث گران تمام شد. کم‌کم داشتند از سید می‌ترسیدند.

شایع کرده بودند سید قصد دارد نجف را ترک کند. امام خمینی (ره) تلگرافی فرستادند که آقای صدر از عراق خارج نشود. ظاهراً از اولش هم سید قصد نداشت از نجف خارج شود. اما به هر حال تلگراف امام (ره) که رسید، پیش از آنکه سید آن را بخواند، حکومت عراق خواند. یکی از شاگردان سید که از طریق رادیو عربی تهران، پیام امام (ره) به آیت‌الله صدر را ضبط کرده بود آن را برای سید پخش کرد. سید پیام را شنید. بعد گفت دو بار دیگر هم برایش بگذارند که بشنود. بعد بلند شد و به اندرونی منزلش رفت. ذهنش به شدت درگیر شده بود. با پخش تلگرام، مواجهه رودررو با رژیم شدت گرفت.

تلگراف امام (ره) که پخش شد، مردم عراق گروه‌گروه از نجف و سایر

شایعه‌ها روز به روز بیشتر می‌شد. می‌گفتند رژیم مراقب اوست. چند بار خواستند ترورش کنند: یک بار سر راه رفتن به محل درس و یک بار هم وقتی به زیارت امام حسین (ع) می‌رفت. سعی کردند با صحنه‌سازی تصادف شهیدش کنند. وقتی فهمید گفت: «برایم فرق نمی‌کند چطور بمیرم. مرگ برایم یکسان است. تفاوتی نمی‌کند که با صحنه تصادف بمیرم، یا با شلیک تیر، یا در رختخواب.» چندباری هم موقعی که در حصر خانگی بود سعی کردند بکشندش.

انقلاب اسلامی ایران که پیروز شد سید خیلی خوشحال بود. به دوستان و نزدیکانش می‌گفت: آقای خمینی «قد تحقق آمال الانبیاء» همه‌ی آرزوهای انبیا را محقق کرد. می‌گفت در امام خمینی ذوب شوید، چرا که او در اسلام ذوب شده است.

۲۶ دی ۵۷، شب فرار شاه، آقای صدر درس نگفت. با حال عجیبی صحبت می‌کرد. تنها ختمی که برای شهید مطهری در عراق برپا شد، مجلسی بود که سید برپا کرده بود. خودش هم دم در ایستاده بود. مبارزات سید با رژیم بعث بالا گرفته بود. یکی از اهالی کربلا که مقلد ایشان بود درباره همسرش که می‌خواست معلم شود از او استفتا کرده بود. به همسرش گفته بودند اگر می‌خواهی استخدام بشوی باید هر روز پس از اتمام کلاس‌ها برای فعالیت حزبی به مراکز حزب بعث بروی. سید فتواداده بود همکاری با حزب بعث حرام است و همسرت نباید این کار را بکند. اگر هم مجبورش می‌کنند کارش را رها کند. بعد از آن هم تعدادی از دانشجویان نجف آمدند و همین سؤال را مطرح کردند و همان جواب را شنیدند. سید فتوای حرمت همکاری با حزب را نوشت و گفت این حزب برای ویران کردن شریعت اسلام تأسیس



آیت‌الله صدر
فتواداد نماز
خواندن
پشت سر
کسانی که از
سوی مراجع
انتخاب
نشده‌اند،
حرام است.
این فتوا خیلی
برای حزب
بعث گران
تمام شد

بخشی از یک زندگی

در روزهای آخر حصر
روزه بود

روزهای آخر دیگر سید کاملاً ز دنیا منقطع شده بود. همدمش فقط شده بود خدا. دائم یا قرآن می خواند یا ذکر می گفت. بیشتر وقت ها داشت تسبیحات اربعه می گفت. آخرین روزهای حصرش را هم با روزه داری سپری کرد. به هیچ چیز جز عبادت فکر نمی کرد. گاهی که شاگردش در باره مسائل مربوط به فعالیت ها و مبارزات اسلامی با او صحبت می کرد، پاسخ نمی داد. تنها به یک تبسم ملیح اکتفا می کرد. از شدت ضعف چیزی جز یک مشت استخوان به تنش نمانده بود. اگر کسی سید را می دید، بعید نبود دیگر او را نشناسد. آن روزها سید دیگر هیچ دلبستگی ای به دنیا نداشت.

آیت الله صدر در مدتی که امام (ره) به عراق تبعید شده بود، با ایشان از تباط نزدیک داشت



مردم کم کم جمع شدند. توی حرم امیرالمؤمنین برای آزادی سید دعای فرج خواندند. بعد راه افتادند توی شهر؛ تظاهرات شد. تظاهرات گسترده ای هم شد: همان خیابان های اطراف حرم. نیروهای امنیتی به شدت وحشت کرده بودند. نمی آشنستند باید چکار کنند. دست و پاشان را گم کرده بودند. خبرها که به بغداد رسید باافلاصله حسن البکر دستور آزادی سید را صادر کرد. سید بر گشت. می گفت: شیوه و لحن بازجویی ها اول خیلی تند و خشن بوده. اما وسط بازجویی، یک نفر وارد شده و بر گه کوچکی را به دست بازجو داده. از آن وقت به یکبار ه روش بازجویی تغییر کرده. بعد تلفن زنگ زده. می گفت پیدا بود که شخص مهمی پشت خط است، چون بازجو مرتب می گفت: «بله قربان»، «طاعت قربان». بعداً معلوم شد آن یک نفر شخص حسن البکر، رئیس جمهور عراق بوده. صحبت تلفنی که تمام شده بازجو به سید گفته بود: «ما شمارا برای دیدار به اینجا آورده ایم. اصلاً بازداشتی در کار نبوده. این جمعیت چیست که در خیابان ها راه افتاده اند و در نجف و کاظمین تظاهرات می کنند؟!»

بعثی ها قصد داشتند همان روز، یعنی روز هفدهم رجب سید را اعدام کنند. اما او انکش مردم را که دیدند سید را در حصر خانگی نگه داشتند. شروع حصر یعنی این که بناسنت نگذارند هر کسی باسید دیدار کند و سید دیگر آزادی قبلی را نداشته باشد. اما رژیم به این حد قانع نبود: پانزده روز آب و برق و تلفن خانه سید را قطع کردند. اگر توی خانه منبع آب نبود، همه از تشنگی تلف می شدند. رژیم حتی نمی گذاشت حاج عباس، خدمتگزار سید هم وارد خانه شود. هدفشان این بود تا با تشنگی و گرسنگی، مقاومت سید را بشکنند. توی خانه هیچ جز نان خشک نمانده بود. یکی از شاگردان سید



آیت الله صدر در تمام مدت حصر به آموزش و مطالعه مشغول بود

که با او در خانه بود آن روز را خوب یادش هست: داشتند نان خشک آب زده می خوردند. سید گفت: «این لذیذترین غذایی است که در عمرم خورده ام، چون در راه خدا و به خاطر خداست.»

روزها می گذشت و فشارها بیشتر می شد. سید نگران خودش نبود. با اینکه می دید فرزندان و مادر سالخورده و بیمارش چقدر رنج می کشند، می گفت: «اینها به خاطر من از گرسنگی تلف خواهند شد. اما تا وقتی که این وضع به خاطر اسلام و برای اسلام است، من راضی و خوشحال هستم. این که هیچ، برای بالاتر از آن هم آماده ام.»

بالخره خبر محاصره غذایی سید به گوش مردم رسید. تاشنیدند طاقت نیاوردند. باز بیرون ریختند. رژیم ترسید و محاصره غذایی را تمام کرد. به حاج عباس اجازه دادند تحت نظر مأمورین، مواد خوراکی منزل سید را تأمین کند. یک مأمور امنیتی هر روز با حاج عباس و سسایه به سسایه او به بازار می رفت و با او به منزل برمی گشت. از روز ۱۸ رجب تا آخر شعبان ارتباط سید با بیرون از منزلش کاملاً قطع شده بود. نه اخباری از مردم به او می رسید و نه مأموران اجازه می دادند مردم از وضع سید مطلع شوند. رادیو تنها مونسشان بود. بعد از پنجاه روز بایکوت کامل، یک روز شاگرد سید که برای رؤیت هلال به پشت بام رفته بود، سید عبدالعزیز حکیم را چند پشت بام آن طرف تر دید. با اشاره قرار گذاشتند فردا هم همدیگر را ببینند. روز بعد عبدالعزیز حکیم با خودش دوربین آورده بود. شاگرد سید اخبار را کلمه به کلمه یا در جمله های کوتاه پشت سینی می نوشت و بعد به عبدالعزیز نشان می داد. با این روش، اخبار سید صدر تا حدی به بیرون درز کرد.

...چند قدم تا شهادت

حصر ادامه داشت. شرایط روز به روز سخت تر می شد. یک روز سید بی مقدمه به شاگردش گفت: «من بالاخره کشته می شوم، اما می خواستم قتلم باعث برانگیختن مردم بشود. فکر می کنی چیزی جز سلاح خون خودم هم در اختیار دارم؟»

بالاخره روزی که سید منتظرش بود رسید. شب سه شانزده فروردین ۵۹، ساعت ۲/۵ بعداز ظهر بود، رئیس اداره امنیت نجف به همراه معاونانش به ملاقات شهید صدر آمدند. گفتند: «مسئولین مایلند شمارا در بغداد ببینند.» سید صدر گفت: «اگر به تو دستور بازداشت داده اند، با تو هر جا بخواهی می آیم.» گفت: «بله، هدف بازداشت شماست.» سید گفت: «چند دقیقه منتظر باشید تا با خانواده ام خدا حافظی کنم.» گفتند: «نیازی نیست. همین امروز و فردا برمی گردید.» اما سید می دانست برگشتی در کار نیست. گفت: «مگر برای شما ضرری دارد که من با بچه هام خدا حافظی کنم؟»

اولین بار بود که سید موقع بازداشت با خانواده اش وداع می کرد. غسل شهادت کرد. دور کعت نماز خواند. لباس هایش را عوض کرد. رفت پیش مادر پیر و بیمارش. دست هاش را گرفت و روی سینه خودش گذاشت. از مادرش طلب رضایت و دعا کرد. بعد اهل خانه را یکی یکی بغل کرد. انگار می دانست این آخرین وداع است. موقعی که می خواست دختر دومش را که پانزده سالش بود بغل کند، دختر طاقت نیاورد. رویش را به دیوار کرد. سرش را گذاشت به دیوار و شروع کرد به گریه کردن. سید بغلش کرد. گفت: «دخترم! اهر آمی می میرد. هر کسی یک جور؛ یکی در رختخواب، یکی هم به علت بیماری. اما مرگ در راه خدا بسیار بهتر و شریف تر است. اگر من به دست صدام هم نمیرم، با مرض یا علت دیگری خواهم مرد... دخترم! من به آنچه به سرم می آید راضی ام. حتی اگر مرگ من ۲۰ سال بعد کمر بدهد هم راضی ام.» بعد سراغ همسرش رفت. در چشم هاش نگاه کرد. انگار خون توی رگ های زن منجمد شده بود. نای ایستادن نداشت. سید نگاهش کرد.

شهرها به دیدار سید آمدند و از ایشان خواستند عراق را ترک نکنند. سید از صبح تا شب، به رغم خستگی، با هیئت های مختلف مردم ملاقات می کرد. ترکیب جمعیتی هیئت ها رژیم را به وحشت انداخته بود: از تمام طبقات جامعه اعم از پیر، جوان، زن، مرد، پزشک و بازاری برای دیدن سید و به نوعی اعلام بیعت با او می آمدند. کثرت جمعیت به حدی بود که بازار العماره و کوچه های نزدیک به بیت سید دیگر گنجایش جمعیت را نداشت. آنها که قدیمی تر بودند می گفتند شهر نجف بعد از تشییع پیکر آیت الله العظمی حکیم هرگز چنین جمعیتی به خود ندیده است. حتی در بین دسته های که می آمدند اهل سنت عراق هم حضور داشتند. همین طور زنان عراق هر چیزی که طبیعی بود این دو دیگر بی نظیر بودند.

چند روز که گذشت، سید به این نتیجه رسید که همین مقدار حرکت و خیزش مردمی برای تحقق هدف مورد نظرش در آن مقطع کافی است. از نمایندگان و دوستانش خواست به مردم اطلاع بدهند که عزیمت گروه های بیعت کننده کافی است و دیگر ضرورتی برای این کار نیست. سیدی می دانست رژیم بعث دار داز همه عکس می گیرد و اسامی افراد عشایر و قبایل و طوایف ملاقات کننده را ثبت و ضبط می کند تا بعداً دستگیر و بازداشتشان کند. دوست داشت همه انقلابی ها لو نروند. می گفت اینها ذخیره های اقدامات بعدی ما هستند.

شب هفدهم رجب سال ۱۳۹۹، یعنی ۲۲ خرداد ۱۳۵۸ که رسید حرکت هیئت ها هم به دستور سید متوقف شد. حالا نوبت سرپازان و چکمه پوشان رژیم بعث بود که اطراف منزل سید مستقر شوند. آمده بودند سید را بازداشت کنند. وقتی سید موضوع را فهمید گفت: «مسأله ای

به دوستان
و نزدیکانش
می گفت:
«آقای
خمینی
قدتحقق
آمال الانبیاء»
آرزوی انبیا را
محقق کرد

گروه مجلات همشهری همشهری الفی کتاب؛ رفیق خالی از خلل

الف ماهنامه ویژه کتاب
گروه مجلات همشهری
در روزنامه فروشی های سراسر کشور

تلفن اشتراک: ۸۴۳۲۱۸۴۳
پيامک: ۳۰۰۰۹۹۹
www.hamshahrimags.com

مژوی و بد عنقی؛ شاید چون مزاحم زیاد داشتند کم نبودند خبرنگاران و شیفتگانی که دوست داشتند سرک بکشند به زندگی او تا بتوانند ملات خبرها و پزهای روشننگرانه خود را لعاب بدهند. او هم دور تا دور آونک کوچکش را حصار کشیده بود تا جلوی فضولی ها را بگیرد. آن قدر از این اتفاق ها کلافه بود که گاهی یا ششلول از غریبه ها استقبال می کرد، شاید دست از سرش بردارند و او را با زندگی خصوصی و شخصیت های داستانی اش تنها بگذارند. فرار از فضای جنجالی ای که معمولاً اطراف نویسنده ها هست، زندگی سلینجر را برای دیگران پر ابهام کرده است. خودش می گوید: «اگر صاحب یک مجله می شدم، هرگز ستونی درباره بیوگرافی نویسنده گان چاپ نمی کردم...»



محمدابوبی
آواهای مرد جنوبی

منوچهر احمرایی
ستیز با جوهره
ردالت

سعدوگنیشی
کفت و گوژاز سینما
رفت



جواد میرزاده
رنج بزرگ شدن



بهمن فرزانه
سلینجر و شهرتی
که...



جواد اکباری
تب آلوده ایمن
شیلنی کوا



جواد میرزاده
ینه



سید امیر تاج
قصه های تلخ پسند



امیر امین
موجی فراگیر



محمدباقر صدر و امام موسی صدر راهی را
انتخاب کرده بودند که سرانجامش مشخص بود

به استانداری نجف برود. در آنجا، ابوسعید، رئیس اداره امنیت نجف، به سید محمدصادق صدر گفت: «اینجا جنازه صدر و خواهرش هستند که اعدام شده اند. با ما بیاید تا دفنشان کنیم.» گفت: «باید غسلشان بدهم» ابوسعید گفت: «غسل و کفن شده اند.» سید گفت: «باید بر آنها نماز بخوانم.» ابوسعید گفت: «بخوان.» نماز که تمام شد ابوسعید گفت: «می خواهی جنازه شان را ببینی؟» سید گفت: «بله.» جنازه را نشان دادند. صورت پسر عمو غرق خون بود. آثار شکنجه در همه جای صورتش پیدا بود. نگذاشتند همه جای بدن محمدباقر را ببیند. ابوسعید گفت: «می توانی خیر اعدام سید را اعلام کنی، اما اگر خبر اعدام بنت الهدی را اعلام کنی خودت را هم می کشیم.» این روش بعضی ها بود. در این چند ماه این قدر خیر شهادت سید را دادند و بعد تکذیب کردند که مردم دیگر راحت خیر را باور نمی کردند. رژیم عمداً این کار را کرده بود تا مردم نتوانند موضع مشخصی بگیرند. می خواست مردم در تناقض و سرگردانی بمانند. حتی وقتی یک روز نامه کویته خیر شهادت سید را با تیتر: «آیت الله سید محمدباقر صدر اعدام شد» اعلام کرد، بعضی ها به شدت مسئولین روز نامه را توبیخ و حتی یکی از آنها را ترور کردند: همان کسی را که خبر شهادت آیت الله صدر را در روزنامه تیتیر کرده بود.

بخش عربی رادیوی جمهوری اسلامی ایران خبر شهادت را همراه با پیام تسلیت امام خمینی (ره) اعلام کرد. این اتفاق چند روز بعد از شهادت سید افتاد. دیگر شهادت ایشان برای مردم عراق مسجل شده بود، اما گمان می کردند دیگر کار از کار گذشته و برای اعتراض دیر شده. پیکر شهید صدر و خواهرش را در قبرستان وادی السلام نجف به خاک سپردند.

■ **علیرضا محمودی**

گفت: «ای خواهر موسی! دیر روز نوبت برادرت امام ندیم و شریک و حبیبیت. امروز خدا با توست. بهشت من! صبر داشته باش. این همان معامله ای است که با خدا کرده ایم و خدا هم متاعمان را خریده. ای غریب از اهل و وطن! برایت آرزوی صبر می کنم. این جماعت سیاه دل منتظر منند. من می روم. دیدار به قیامت...»

بعد به مأمورها گفت: «برویم.» سید را که بردند همه مأموران امنیتی رژیم هم که اطراف خانه بودند رفتند. صبح روز بعد نیروهای امنیتی بار دیگر خانه را محاصره کردند. اهل خانه گمان کردند سید را آزاد کرده اند. اما بنت الهدی گفت: «نه! اینها آمده اند مرا هم ببرند.» رفت و لباس هاش را عوض کرد. میج آستین هایش را محکم بست. می خواست وقتی شکنجه اش می کنند پوشیده باشد.

می گویند کسی که سید و خواهرش را به قبیح ترین وضع ممکن به شهادت رسانده، صدام تکریتی بوده. سید را با بندهای آهنی بسته اند و او با شلاق به سر و صورت سید می زد. می گفته: «تو مز دور ایرانی ها هستی. می خواهی در عراق انقلاب به پا کنی.» سید و خواهرش در یک اتاق بودند. بنت الهدی، گوشه اتاق بی هوش افتاده بود. شکنجه اش کرده بودند. بعضی جاهای بدنش را بریده بودند. شکنجه و جراحت ها نمی گذاشت بفهمد اطرافش چه می گذرد. صدام بالای سر سید رفت. تیر خلاص را به سید شلیک کرد و بعد هم خواهرش را کشت.

شامگاه چهارشنبه بیستم فروردین سال ۵۹، رژیم بعث برق شهر نجف را به طور کامل قطع کرد. در سیاهی شب، مأموران امنیتی از دیوار منزل سید محمدصادق صدر، پسر عموی شهید صدر بالا رفتند و در را باز کردند. بعد به خانه سید محمدصادق ریختند و از او خواستند همراهشان

گفت: «ای خواهر موسی! دیر روز نوبت برادرت امام موسی بود و امروز نوبت ندیم و شریک و حبیبیت. امروز خدا با توست. بهشت من! صبر داشته باش. این همان معامله ای است که با خدا کرده ایم و خدا هم متاعمان را خریده

